



شماره نهم
آرامه هزار و سیصد و هفتاد و هفتم

شیلاب، دختر پلیدی
بررسی دنیای عنکبوتی خلق شده توسط تالکین

اخبار آردایا

جدیدترین خبرهای دنیا و سینمای تالکین

پوسایدون و اولمو

دنیایی که اسطوره و داستان به هم می رسند



ترانه
Long Way to Go

داستان طرقداری
ادموند پونسی
شمشیر مفقود
تور
بانوی بره تیل

آنها شما
بررسی کتاب ایلین
اثر استفان لینگ
از اینجا باز شود

همکاران این شماره

کاوريست

ناظر الوه

صفحه آرا

معصومه .ش

اعضای هیئت تحریریه

معصومه .ش

حمید عظیمی

امین ظهورتبار

مهسا.ق

مصعود رضائی

حسام سعد

شاهین حسنی

با تشکر از

ناظر تور

کاربر ادموند پونسی

کاربر Edhelharen

کاربر mgh۴۷

درون خورشید محو شدن!

یه عصر پاییزی سرد و خوشگله تو اتوبوس نشستی و خورشید تو رو محو خودش کرده
انقدر که یه لحظه نمیتونی ازش چشم برداری ، تو دلت میگی چقدر زیباست! درختها
و برگها ، باد همشون یهو جلوی چشمهات جون میگیرن شیفته شون میشی! ازخودت
خجالت میکشی چطور این همه زیبایی رو نمیدی و حس نمیکردی و درون فکرها
و مشغله هاز غرق بودی؟! ازخودت می پرسی چطوری زنده بودی وقتی این همه زیبایی
رو نمیدی؟! اجوابت بهش چیه؟! هیچی! هیچی! نداری که بگی!

ولی خوشحالی میدونی چرا؟! خوشحالی چون دوباره درون تک تک سلولهای بدنت
زندگی رو حس میکنی و از خالقت سپاسگذاری بابت معجزه ای که دوباره بهت
یادآوریش کرد . به مادرت فکر میکنی، به خانوادت، به دوستان ، علایقت و درانتها به
همه ی داشته هایی که ندیدی فکر میکنی و دوباره سپاسگذار میشی!

یه عصر پاییزی دل انگیز سرشار از سرمای گرم، روی برگهای زرین که زیر پاهات مثل
سنگفرشی طلایی میدرخشن قدم میزنی ، صدای خش خش برگها رو میشنوی و خوشحالی
از یه نکته مطمئن وقتی لبخند میزنی میدرخشی و دوستداشتنی تر از همیشه هستی!
آروم آروم قدم میزنی و آهنگ مورد علاقه ت تو ذهنت پلی میشه و در انتها میدونی
خوشیهای این دنیا در انتظارته ، فقط کافیه لبخند پر مهر عزیزانت و دوباره ببینی ، جمع
دوستداشتنیشون کنار هم ، نشستن کنارشون و درون اون جو محو شدن اینها شادیه، این
زندگیه!

پاییز عزیز که رخت بر میبندی و آماده رفتن میشی با اینکه امسال سردتر بودی و دیرتر به
قرارمون رسیدی ولی همینکه اومدی وهستی یه نعمت بزرگه! پاییز تو دریچه ی دیگر
از زندگی هستی!

معصومه .ش





وانا اوست همسر اورومه ,همیشه جوان!
 گلها به گاه گذشتن او از خاک بر می جهند و چون
 نگاهشان کند می شکوفند ,جمله پرندگان با آمدن
 او نغمه سر می دهند.

۶ اشعار کاربران
 ۸ بانوی بره تیل

۱۲ اخبار آردایی
 ۱۴ شیلاب ,دختر پلیدی

۱۶ ابلیس
 ۱۸ اشعار

دنیایی که اسطوره و داستان به هم میر
 ۲۰ سند

۲۲ شمشیر مفقود
 ۲۴ آثار شما

مطالب این شماره



ماری به دیوی
و دیوی به باطن
که این ها نیرنگی همه رنگ باخته اند

تو به دندانی اسیری
که جز با شرم تو
شرم ابدی تو - بر دیدگان سرورت -
باز نمی شوند

آنگاه که نغمه را شنیدی
پرواز کن
به سان مگسی در گندآب به سوی گندآب
که سرافکنده و زبونی اکنون
سزاوار خشم

تو همان هنگام که برن را لوتین پاسخ شنیدی
مردی
کشته شدی
اما مردن ات زندگی بود
که کینه ای نو ارمغان داشت
که سائورونی

نوشته کاربر Edhelharen

آی گورتائور گورتائور
نگاه کن چگونه
دخوی ترین گرگ خوبانت
به زانو در می آیند
برابر سگان والینور

اینک هنگام آنست که خود
دهشتناک تر از آنچه دیده ایم و شنیده ایم
به استقبال بلبل دوریات روی
پلیدتر و سیاه تر و ترسناک تر
ز ورای باور سگ قدسی

مگر چگونه میتوان
زیبای ملیان را
به لرزه در آورد
بی آنکه گلویت تا مغاک فشرده شود

آی گورتائور گورتائور
خیالی است باطل
ظفر بر هوآن
که دلیر را سزاوار تر از هر کسی است

و تو رهایی نمی یابی
از گرگی به ماری





آفتاب خود را به پهنه آسمان می کشید و صبح می گذشت. هوا داغ بود با این حال نسیم ملایمی می وزید و خوشه های گندم را به حرکت در می آورد. هالدار با سرعت می دوید و باد، موهای بلند و آشفته اش را به حرکت در می آورد. مزارع یکی پس از دیگری از نظرش می گذشتند و در افق، سیاهی بالارونده ای تا سقف آسمان پیدا می شد. آهنگرخانه پدر بود. آن را به فاصله بیشتری از مزارع قرار داده بودند چون مردم از دودهای سیاه کوره های سوزان آن برای مزارع شان می ترسیدند. اما در عوض نزدیک معادن دولمد بود. بسیاری مردان آن جا مشغول کار بودند و به اندازه نصف مردان قوم، سلاح تهیه شده بود. در میان کوره های متعدد، کوره آهنگرخانه پدر بزرگترین بود و او پیوسته کار می کرد و آهن و فولاد را آب و تیغه برنده شمشیر را شکل می داد. در آن کارگاه، تنها بود اما همیشه دوست داشت کسی همراهش باشد و به او کمک کند. هالدار این را می دانست. پدر خیلی به او اصرار کرده بود تا کار آهنگری را بیاموزد و در کنارش کار کند اما هالدار چندان میل و رغبتی به این کار نشان نمی داد تا این که از چند روز پیش عزم کرد پدر را در آهنگرخانه تنها نگذارد. این را خواهرش از او خواسته بود.

دودکش های بلند آهنگرخانه ها و از پس آن بناهای سنگی کارگاه ها نمایان شدند و هالدار از سرعت خود کاست. مسیر همواری را طی کرده بود اما تکه آهنی را که در دست داشت او را به نفس نفس زدن انداخته بود. تق تق مکرر چکش ها شنیده می شد. وقتی وارد کارگاه پدر شد گرما را دو چندان حس کرد، اما در دل آن جهنم قامت استوار و در عین حال خسته پدر را دید که سنگ ها را در کوره قرار می داد. موهای سپیدش از دور بر جامه سیاهش نمایان بود. صدای پدر، گرم تر از همیشه برخاست: «مانند همیشه دیر آمدی. کار زیاد داریم بیا جلو.»

هالدار در کنار پدر قرار گرفت. گرمای طاقت فرسا راه نفس را بر هر انسانی می بندد. هالداد پیر در حالیکه عرق می ریخت زیر لب غرغر می کرد:

«الف ها هرچقدر زبان خود را به تو خوب آموخته اند، وقت شناسی را به تو نیاموخته اند! چه زمان می خواهی مرد شوی؟ طلوع آفتاب را در خواب ناز بودی که من از معدن، سنگ آوردم و در کوره گذاشتم. اما مهم نیست.»

سپس قد راست کرد و رو به هالداد گفت: «بینم؟ تو واقعا می خواهی آهنگری یاد بگیری؟» هالدار به پدر نگاه کرد؛ به چین و چروک های صورت او که با عرق پر شده بود و با خودش فکر کرد که چقدر این پیرمرد را دوست دارد و اگر خودش هم بخواهد نمی تواند کاری را بکند که پدر ناراحت شود.

پدر دوباره گفت: «بگو! ترس من مشکلی با علایق تو ندارد.»

هالدار پاسخ داد: «من به هر کاری که شما دوست داشته باشید علاقه دارم، پدر.» هالداد لبخند رضایت بخشی زد و دست بر شانه پسر گذاشت و گفت: «خستگی را از تنم به در کردی جوان! بیا. باید چیزهایی را بیاموزی. با همین تکه آهن شروع میکنیم. با انبر آن را میگیری و در کوره قرار می دهی تا رنگش سرخ شود. سپس آهن نرم و آماده چکش خوردن است.»

و تمام روز را در آهنگرخانه این گونه گذراندند. پدر از آموختن مهارتهای حرفه اش به هالدار خوشحال بود و هالدار نیز از خوشحالی پدرش خرسند بود. هرچه باشد آهنگری کار محترمی است و لبخند پدر از آن هم بالاتر است. هالدار گرمای فزاینده آن جهنم را تحمل می کرد و لبخند میزد با این که چندبار از فرط خستگی و گرما مجبور شد مدتی را در اطراف و اکناف دشت سپری کند و سپس بازگردد و به کار ادامه دهد و اما سایه پدر را چون ابری که گرمای آفتاب را می کاهد ترجیح می داد.

چند روز به همین منوال گذشت تا این که روزی در بازگشت به خانه با حالت رو به رو شد. تیری صغیر کشان هالدار را بر سر جای خود میخکوب کرد و سپس حالت از پشت بوته ها جستی زد و جلوی برادر ظاهر شد. مثل همیشه لباس هایش خاکی و تیر هایش خون آلود بودند. تیر رها شده را از تنه درختی که به آن چسبیده بود جدا کرد و با صدای رسایش هالدار را خطاب قرار داد: «در بیشه هایی که حالت کمین کرده است بی پروا راه می روی پسر هالدار. نمی ترسی شکار شوی؟». هالدار دور خواهر چرخید و گفت: «مرا از دام تو باکی نیست چه سال ها پیش یک بار دلم را شکار کردی!».

– «شمشیرت هم به اندازه زبانت کارگر هست؟».

– «اقرار می کنم که به اندازه تیرهای تو نافذ نیست. اما برق چشمانت از آن هم بران تر است.».

- «تو امروز یک چیزی ات شده است برادر».

هالدار آهی کشید و گفت: «از فرط خستگی دارم هذیان می گویم! چند ساعت که با پدر کار کنی مغزت داغ می شود».

هالت با شیطنت پرسید: «راستش را بگو! مغزت داغ شده یا دل ات؟» سپس چشمکی زد و نزدیک برادر شد و نجوا کنان پرسید: «دل در پی چه کسی داری که اکنون داری رویارویی با او را تمرین می کنی؟ به خواهر بگو».

هالدار سری جنباند اما قبل از آن که بتواند مخالفت خود را ابراز کند هالت ادامه داد: «بگو تا او را با تیرهای خود به درب خانه شان بدوزم». و سپس خندید.

هالدار گفت: «بس کن خواهر! کدام یک از مردان این قوم حاضرند در این روزگار خطیر دخترشان را به من بدهند؟ کسی ام که نه در زور و بازو هم پای دیگر مردان هستم و نه پیشه ای دارم. و نیز در تعجبم که چه کسی حاضرست به قیمت جان خود دل در گرو تو بگذارد!» و حالا نوبت هالدار بود تا خنده های بلند کند.

هالت که سعی کرده بود خنده خود را پنهان کند، گویی غرورش جریحه دار شده بود، ادامه داد: «مطمئن باش قبل از آن مفلوک، من جان تو را می گیرم.» و با کمان خویش ضربه ای به هالدار زد. اما در کمال ناباوری برادر را نقش زمین یافت. خنده دیگر بر لبانش نبود و چشمانش بسته بود. هالت هراسان زانوانش خم شد و با دستان لرزان شانه های هالدار را تکان می داد و او را صدا می کرد اما جوابی نمی آمد. پیشانی اش زخم شده بود. هالت مضطرب و وحشت زده نام برادر را فریاد زد. اما هالدار که در دل می خندید زیر لب گفت: «اگر به گوش هیرگون برسانم که چه کردی مطمئن باش کمانش را از تو پس خواهد گرفت».

هالت به سرعت خودش را پیدا کرد. ایستاد و کمانش را نوازشی کرد و گفت: «به کمان الفی امیدوار شدم.» لرزش هنوز در صدایش پیدا بود. هالدار نشست؛ خندید و پوزش خواست: «مرا ببخش. نباید ناراحت می کردم».

هالت دست برادر را گرفت و او را از زمین بلند کرد. سرش را نوازشی کرد و گفت: «از این کارها با من نکن. هالت بی تو خواهد مرد.» و سپس ناگهان روی برگرداند. هالدار دور شدن هالت را می نگریست، تیرهایی که در تیردانش به جنبش افتاده بودند و موهای بلندش که در باد می رقصیدند. غروبی پر امید از راه رسید. صدای خش خش خوشه های گندم به گوش می خورد. چراغ های متعدد میدانچه بزرگ محصور در درختان را روشن کرده بودند.

زوج جوانی که در صدر مجلس جای داشتند آغاز خوشبختی خویش را جشن گرفته بودند. جوانی با موهای اصلاح کرده و جامه ای آراسته و تیره رنگ که بالبی خندان کنار بانویی با لباسی سبز رنگ و موهای طلایی بافته ای نشسته بود. پیش روی آن دو مردم،

نشسته یا ایستاده، زورآزمایی دو مرد را وسط میدانچه تماشا می کردند. هالت و هالدار، ایستاده کنار هم مسابقه را با هیجان دنبال می کردند. آن دو پهلوان هر دو زورمند بودند و برتری به همدیگر نداشتند اما عاقبت یکی بر زمین افتاد و فریاد تشویق و هورای جمعیت بلند شد.

هالدار، پدر را آن طرف مجلس کنار دیگر مردان دید. هاسوفل که او نیز موهایش سفید شده و هالمیر که اثر گذر سالیان بر چهره اش مشهود بود. هالدار به یاد می آورد زمانی را که آنان جوان بودند. زمان، خیلی بی رحم است. گاهی برنده تر از شمشیر بر دل ها زخم می زند. زخمی کاری که تا پایان عمر همراه انسان خواهد بود. مانند مرگ مادر که گرچه پدر همیشه هنگام سخن گفتن از او می خندد اما غم از دست دادنش را نمی تواند پنهان کند. هالدار به یاد آورد سخن هیرگون را که در ایام کودکی به او گفته بود زخم زمانه بر دل الف ها بیشتر کارگر است چه الف ها در این دنیا جاودانند اما عمر انسان ها کوتاه است و پس از چند صبحی این دنیا را ترک می کنند. در همین افکار بود که شخصی با نیزه و لباس رزم راه خود را به میان جمعیت باز کرد، عده ای را متوجه خود کرد و در گوش پدر چیزی گفت که او را بسیار هراسان کرد. پدر ناگهان برخاست و همراه آن قراول به بیرون از جمعیت رفت اما پس از مدتی دوباره بالبخندی بر لب به مجلس بازگشت و سر جای خود قرار گرفت. در گوش هاسوفل چیزی گفت که او را هم سراسیمه کرد.



اثری از ناظر تور

در تاریخ سینمای جهان فیلم های ضعیف بسیاری ساخته شده اند اما پنج فیلم که در حد ایده ماندند و اگر ساخته می شدند حالتی احمقانه پیدا می کردند وجود دارند که کارگردانان شهیری چون کوبریک، لینچ، کرانبرگ و اسکورسیزی قصد ساخت آنها را داشته اند! کوبریک قرار بود ارباب حلقه ها را با گروه موسیقی بیتل ها که آن روزها در اوج شهرت بودند کلید بزنند و هر یک از بیتل ها یکی از شخصیت‌های فیلم می شد. همه چیز خوب پیش رفت تا این که جی آر آر تالکین؛ نویسنده ارباب حلقه ها به شدت با حضور بیتل ها به ویژه لنون در فیلم مخالفت کرد. تلاش ها برای متقاعد کردن وی به جایی نرسید و سالها بعد پیتر جکسون آن را به بهترین شکل ممکن ساخت. جکسون در این باره گفته است که اگر کوبریک فیلم را ساخته بود وی دیگر اقدام به ساخت آن نمی کرد و حالا جای سه فیلم خوب در کارنامه اش خالی بود!

فیلمهای بعدی این لیست به شرح زیر است:

. بتمن به روایت آرنوفسکی

. گانگسترهای نیویورکی اسکورسیزی

. توریست به تهیه کنندگی کاپولا

. جنگ ستارگان با کارگردانی دیوید لینچ و دیوید کرانبرگ



گرد آوری
مهسا ق.

دوست‌داران «هابیت» اجرای «ریچارد سوم» را به هم می‌زنند!

برخی از تماشاگران «ریچارد سوم» معتقد هستند حضور دوست‌داران فیلم «هابیت» بر بازی مارتین فریمن در «ریچارد سوم» تاثیر منفی گذاشت.

مارتین فریمن در جدیدترین نمایش خود به نام " ریچارد سوم " نقش آفرینی کرد. تماشاگران دائمی تئاتر چند روز پس از آغاز اجرای این نمایش شکایت کردند که ستاره بودن فریمن موجب شده جمعیتی ناآشنا با تئاتر و هنرهای آن به این سالن سرازیر شوند. در پیش‌نمایش‌های «ریچارد سوم» منتقدان از اینکه طرفداران فریمن در اولین لحظه حضور او، دست به تشویق زدند، گله کردند. آن هم صحنه‌ای که با جمله معروف و تلخی شروع می‌شود: «حالا رسیده است زمستان ناخشنودی ما.»، کلر دیک کوگلو، منتقد هنری نوشت: «واقعا اذیت شدم وقتی مارتین فریمن برای اولین بار روی صحنه آمد و طرفدارانش با تشویق و جیغ، جریان نمایش را مختل کردند. من درک می‌کنم که فریمن محبوب است، اما واقعا دیگر خسته شده‌ام که این روزها برای هر چیزی مردم ایستاده دست می‌زنند.» این در حالی است که فرهنگ تماشای تئاتر می‌گوید تماشاگران در ابتدای هر میان پرده و در انتهای اجرا اجازه تشویق دارند.

سه گانه ((هابیت)) پرهزینه ترین فیلم تاریخ سینما لقب گرفت!

پرهزینه ترین فیلم تاریخ سینما به مجموعه سینمایی ((هابیت)) به کارگردانی پیتر جکسون تعلق گرفت.مجموعه سینمایی ((هابیت)) به کارگردانی پیتر جکسون با هزینه ۷۴۵ میلیون دلار به عنوان پر هزینه ترین فیلم تاریخ سینما خوانده شد. این در حالی است که براساس برآوردهای مالی منتشر شده از طریق نیوزیلند تا ماه مارس، در این سه گانه که از پرفروش ترین ها نیز است هزینه های آخرین ماه های اکران اش هنوز محاسبه نشده است.

با این حساب دو فیلم اولی این سه گانه، ۱.۹۸ میلیون دلار فروش داشته که اگر فیلم سوم هم به آن اضافه شود شاهد فروش بیش از سه میلیارد دلاری این سه گانه خواهد بود. فروش سه گانه((ارباب حلقه ها)) در سالهای ۲۰۰۱ الی ۲۰۰۳ سرجمع ۲.۹۲ میلیون دلار شده است. این رقم ها متعلق به فروش سه فیلم این مجموعه است و براساس فروش سه فیلم مجموعه محاسبه شده است. اما پر هزینه ترین فیلم تکی تاریخ سینما هنوز متعلق به فیلم ((دزدان دریایی کاراییب: در انتهای دنیا)) می باشد که ۳۰۰ میلیون دلار بوده است. کمتر از دو ماه پیش بود که پیتر جکسون در صفحه شخصی اش در فیس بوک اعلام کرد که بین هواداران مجموعه قرعه کشی انجام خواهد داد و برنده می تواند سفری به محل فیلمبرداری پروژه و محل تولد خود جکسون در ولینگتون انجام داده و فیلم آخر مجموعه را همراه با او در نیوزیلند تماشا کند.

دولت نیوزیلند به جیمز کامرون هم برای ساخت سری های ((آواتار))کمک های مالی کرده است و گفته شده که استودیوی سازنده فیلم و کامرون برای ساخت این دو فیلم نزدیک به ۴۰۰ میلیون دلار در نیوزیلند خرج خواهند کرد.

انتشار چنین اسنادی شایع نیست و بی سابقه است که هزینه های پروژه های بزرگ هالیوودی با این جزییات منتشر شود. استودیو در مقابل سوال خبرنگاران هیچ توضیحی ارائه نداده است و گفته مایل نیست درباره بودجه فیلم هایش توضیح دهد. آنطور که در اسناد آمده تمامی این مبالغ هنگامت توسط خود استودیو هزینه و مدیریت شده است.



اسماگ بهترین ارژدهای تاریخ سینما شد!

«هابیت : ویرانی اسماگ» با محوریت یک «ارژدها» عنوان بهترین فیلم با موضوع و کاراکتر اصلی «ارژدها» را بدست آورده است. ۱۰ فیلم و انیمیشن بعدی که ارژدها در آن نقش مهمی دارند به شرح زیر است:

۱. ارژدهای «موشو» در کارتون «مولان» محصول ۱۹۹۸
۲. ارژدهای «الیوت» در انیمیشن «ارژدهای پیت» محصول ۱۹۷۷
۳. ارژدها در انیمیشن «شرک» محصول ۲۰۰۱
۴. ارژدهای «نوربت» در فیلم «هری پاتر و سنگ جادوگر» محصول ۲۰۰۱
۵. ارژدهای «ورمیتراکس» در فیلم «شکارچی ارژدها» محصول ۱۹۸۱
۶. ارژدهای «کوتزالکوتل» در فیلم «مار بالدار» محصول ۱۹۸۲
۷. ارژدهای «ابورسیسک» در فیلم «ویلو» محصول ۱۹۸۸
۸. ارژدهای «دراکو» در فیلم «قلب ارژدها» محصول ۱۹۹۶
۹. ارژدهای «فالكور» در فیلم «داستان بدون پایان» محصول ۱۹۸۴
۱۰. ارژدهای «بی دندان» در فیلم «چگونه ارژدها را تربیت کنیم» محصول ۲۰۱۰



شیلاب؛ دختر پلیدی

شیلاب دختر اونگلیانت بود که به په ملکور کمک کرد تا درختان والینور را نابود سازد. ژندگانی او احتمالاً در «نان دانگورتپ» (دره مرگ وحشتناک) واقع در بلریاند، آغاز شد. جایی که اونگولیاث پس از جدایی از ملکور دو آگچا ژندگی می کرد.

بعدها شیلاب به کوهستان سایه (که مرزهای غربی موردور را تشکیل می داد) نقل مکان کرد. کتام او «تورخ اونگول» (لانه شیلاب) نامیده می شد. اگرچه او مستقیماً به ساتورون خدمت نمی کرد اما ارباب تاریکی او را متحدی سودمند می دانست؛ چرا که هیچ الف و یا انسانی از «کیریت اونگول» (گذرگاه عنکبوت) عبور نکرده بود. ساتورون هر از چندگاهی ژندانیایی را به په آتچا می فرستاد تا در میان تارهای او به کام مرگ فروروند و او نیز وعده غداییش را با اورک های نگون پختی که زیاد از حد به لانه اش نزدیک می شدند، تکمیل می کرد.

او مسلح به نیشی زهر آکین و چنگال های آهنین بود و تارهایش به قدرت طغاب بودند. هیچ قسمت از بدن سخت پوستش به چز چشمانش آسیب پذیر نبود.

گولوم فرودو بگیتز و سموایز گمچی را به سمت کیریت اونگول هدایت کرد به این امید که شیلاب، هابیت ها را بکشد و گولوم بتواند مجدداً حلقه یگانه را به چنگ آورد. شیلاب فرودو را نیش زد؛ اما سم که شمشیر اسعیگ و شیشه گالادریل را که حامل نور سیلماریل اثارندیل بود، همراه داشت؛ توانست از خورد دفاع کند. سم به چشمان شیلاب حمله کرد و زمانی که او تلاش کرد تا سم را له کند، به چشمانش ضربه زد.

شیلاب که از یک هابیت شکست خورده بود و تا سر حد مرگ زخمی شده بود، به غارهای عمیق تورخ اونگول عقب نشینی کرد و هرگز دوباره دیده نشد.

مقاله ای از حمید عظیمی

استیون ادوین کینگ نویسنده آمریکایی خالق بیش از ۲۰۰ اثر ادبی در گونه‌های وحشت و خیال‌پردازی است. او یکی از محبوب‌ترین رمان نویسان جهان است ، کتاب های او تا کنون نوشته بیش از ۳۰۰ میلیون نسخه در سرتاسر جهان فروخته است . او از طرفی شاید پولدارترین نویسنده جهان هم باشد؛ طبق گزارش مجله «فوربس» درآمد سالانه او حدود ۵۰میلیون دلار است.

بعضی از داستان‌های او به فیلم‌هایی کلاسیک تبدیل شدند؛ شاهکاری مثل درخشش که توسط استاد فقید سینما استنلی کوبریک بر روی پرده های سینما آمد و شاید ماندگار ترین اثر ژانر وحشت باشد و یا رستگاری از شاوشنگ و مسیر سبز و همچنین مه که توسط فرانک دارابونت فیلمساز گزیده کار ساخته شد و همچنین فلاکت(میزی) که با کارگردانی راب راینر و بازی جیمز کان ، از این دسته هستند.

البته فیلم های پنجره مخفی ، کری(برایان دی پالما) هم از روی رمان های او ساخته شده اند.

کارگردانان بزرگی مانند فرانک دارابونت ، برایان دی پالما ، راب راینر واستنلی کوبریک این پتانسیل را در داستان های کینگ دیدند که رمانهای کینگ رو به آثار زیبای سینمایی تبدیل کردند.

استیون کینگ کار خود را با نوشتن داستانهایی درباره نوجوانان، و اشغال شهرها توسط خون‌آشامها آغاز کرد. او شاید، یکی از دلپذیرترین نویسنده‌هایی است که درباره وحشت می‌نویسدو دارای سبک نوشتاری هیجان انگیز است.متاسفانه تعداد کمی از آثار ایشان به فارسی برگردانده شده وبیشتر با فیلمهای اقتباسی از نوشته های ایشان آشنا هستیم. از جمله آثار ایشان ابلیس، رمانی ترسناک/فانتزیی پسا آخرالزمانی است که به وسیله نرسی خلیلی به فارسی ترجمه شده است البته عنوان اصلی کتاب (THE STAND) است.

رمان در مورد نوعی از بیماری آنفولانزا است که از مرکزی به نام (مبارزه با بیماریهای مسری) نشت کرده وبه صورت یه اپیدمی (همه گیری) به مرور همه ایالتهای امریکارو در می نوردد و یکی یکی قربانیان خود را از پا در می آورد. در این میان ،افرادی هستند که نسبت به بیماری و عوارض مصونیت دارند.رمان حول محور شخصیت هایی که در ایالت های مختلف جان سالم به در برده اند و در حال تلاش برای رسیدن به همنوعان خود هستند میچرخد . در ابتدا کینگ منظره مهیب و وحشتناکی از دنیای خالی از اجتماعات انسانی راو نشان میدهد . کم کم که با روایت داستان پیش می رویم این افراد موفق به پیدا کردن همنوعان خود شده و گروههای کوچکی رو تشکیل میدهند.

ترسناکتر از فاجعه اپیدمی بیماری ، کابوس هایی است که همه افراد باز مانده به طور مشترک می بینند .در این خواب های عجیب یکی نفردر مزرعه ذرت هنگام شب به دنبال آنهاست واین سایه را بعداز آن بالای یه کوه می بینند که فقط از چهره اش، چشمای سرخش نمایان است (مرد سیاه) که به طرزی مخوف آنها رانگاه میکند انگار که می گوید که شما را به چنگ می آورم .سپس نگاه آنها به یه پیرزن مهربان(مادر ایگل-ابی فری منتل) می افتد که با آرامش آنها را به سمت خودش دعوت می کند.

تعدادی از افراد به طور مبهمی می دانند که باید خود را به پیرزن برسانند . البته قاعدتا افرادی هم هستند که به سمت مرد سیاه کشیده می شوند. به این ترتیب ،ماشاهد تشکیل دو اجتماع بعداز فاجعه ایم، یکی به رهبری مادر ایگل که به دنبال یافتن راههایی برای برقراری آرامش وقانون ودیگری به رهبری مرد سیاه وافراد پلیدی است که به دنبال حمله به جمعیت دیگرند.

شاید در تصورات انسانها در مورد دنیای بعد از یه بحران، اتحاد بین افراد برای مقابله با مسئله باشد ولی باید واقع بین بود همان طور که کینگ به زیبایی ترسیم کرده است ،همیشه افرادی هستند که تمایل به خود کامگی و استبداد دارند ، حتی اگر این تسلط بر تعداد کمی از افراد باشد و بخصوص این خصیصه آنها در شرایط بحرانی و نبود قانون بروز پیدا میکند. افرادی که مرزی برای خود کامگی ودیوانگی خود نمی شناسند و هر کدام ممکن است که انسان هایی را قربانی آمال خود کنند.

داستان به طرز وحشتناکی نشان دهنده تقابل بین پلیدی و پاکی است. یکی از دلایل جذابیت داستان وجود شخصیت های فوق العاده ای است که کینگ به زیبایی آنها را توصیف می کند. و قطب اصلی داستان رندال فلگ (مرد سیاه) بعنوان شخصیت منفی و مادر بزرگ ایگل به عنوان شخصیت مثبت است .رندال فلگ ویژگی هایی عمومی یک شرمطلق را دارد: بدخواهی و خودکامگی،چشم سرخ که نمادی آشنا از شیطان است (درست مانند چشم سائورون بر فراز باراد دور)، همچنین نیروهای شیطانی در خدمت او هستند که گاهی خود را به صورت گرگ یا راسو و... نشان می دهند. در کنار اینها می توان در دسترس بودن رندال فلک را هم به ویژگی های ترسناک او اضافه کرد که این نزدیکی و احاطه او بر شخصیت ها باعث تشدید تعلیق و بر ترس در داستان

می شود .در سینما شخصیت منفی فیلم جیبرز کریبرز بسیار نزدیک به شخصیت رندال فلک کار شده است،حتی در قسمت دوم فیلم جیبرز کریبرز قضایای مزرعه ذرت و ترس جاری در آن تا حدودی به تصویر کشیده شده است.

در نقطه مقابل او ابی فری منتل قرار دارد ،پیرزنی با ایمان و پر از آرامش که در آن شرایط بحرانی آرامش،حس فداکاری را به بازماندگان انتقال می دهد و باعث تسریع نبض گرفتن شهر و حرکت بسوی نظم و قانون می رود. این دو شخصیت واقعا عالی توصیف شده اند و بخش عظیمی از جذابیت کتاب به حضور این دو و تقابل آنها بر می گردد، یکی از محصولاتی که می توان به آن اقتباس آزاد از کتاب ابلیس گفت سریال پیاده روی مردگان است،سریالی که شباهت های زیادی به کتاب دارد و البته فاقد دو قطب منفی و مثبت داستان است و این از جذابیت سریال کاسته است ،همچنین به جای بیماری آنفولانزا ،مردمان را گرفتار زامبی ها نشان می دهد (زامبی هایی که علت این عارض آنها خیلی شبیه به آنفولانزا است) .این باعث می شود که سریال بیشتر روند خود را به سمت تقابل انسان ها با زامبی ها و یافتن مامنی برای خود ببرد و عملا ترسی موهوم جانشین تقابل رندال فلگ-ابی فری منتل شود که به هیچ وجه نمی تواند واجد آن تعلیق و ترس در بطن داستان باشد.

در کنار این ،فلش بک هایی به موقع وبه جایی که در داستان هست ،باعث ارتباط هر چه بهتر با شخصیت های داستان میشود. نکته مثبت این فلش بک ها این است که در برگیرنده حس موجود بر جامعه آن زمان آمریکا و ویژگی های اجتماعی و فکری مردمان این کشور به طور مثال در دهه ۶۰ و ۷۰ میلادی است

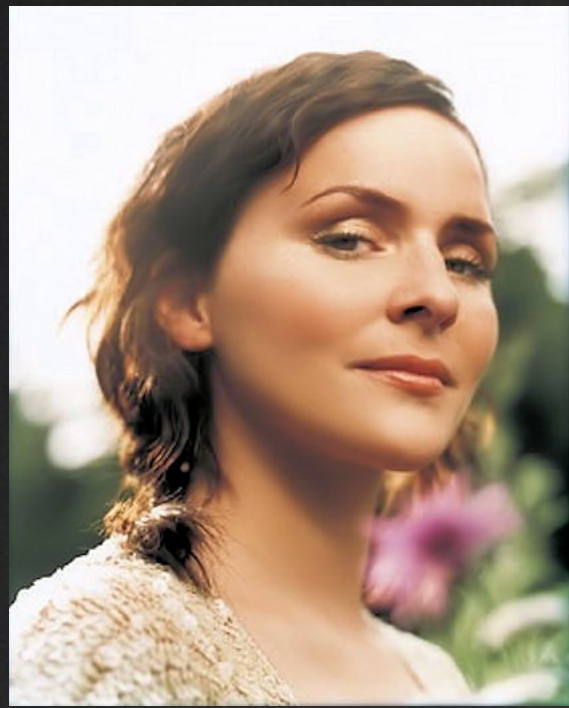
ترس وبی اعتمادی از عناصر جدایی ناپذیر افراد نسبت به غریبه هاست. سایه شوم مرد سیاه که همان ابلیس است و بانقابی از انسانها خودش را پوشانده و سپاهيانی رو برای خود فراهم کرده در سراسر داستان همراه افراداست. ترسی که باعث نفرت و ترس افراد از مرد سیاه و در عین حال فرمانبرداری از او می شود درست مثل پادشاه تاریکی سائورون که حکومتش بر مبنای ترس بود البته این ترس و فرمانبرداری ناشی از ترس یک ضعف عمده دارد: اینکه با از میان رفتن شر مطلق افراد وابسته به او نابود می شوند و جایی برای ماندن و ادامه روند خود ندارند برخلاف طرف مثبت که متکی بر خوبی،فداکاری و نظم برگرفته از طبیعت است ،طرفی که متکی به فرد نیست و گاهی برای ادامه حتی نیاز به فداکاری و قربانی دارد ،حقیقتی زیبا که در میان داستان های فانتزی همیشه به آن اشاره شده و در داستان ترسناک استیون کینگ این حقیقت نمود دارد. شخصیت هایی که اگرچه تباهی و تیرگی دنیا را در پیش رو می بینند ولی دست از تلاش و فداکاری برای رسیدن به آرزوهای خود نمی کشند.

داستان ابلیس، آمیزه ای از واقعیت ورویاست .البته باید گفت کابوسی وحشتناک از آینده ای که بشر به دست خودش ودر نتیجه ماجراجویی ها وجاه طلبی هاش به دامش افتاده است.کابوسهایی که شاید جز جدایی ناپذیر زندگی استیون کینگ و هر کسی مثل کینگ باشد که به حقیقت پیوستن آن کابوس ها خیلی دور از ذهن نیست. استیون کینگ در این باره می گوید: وقتی کار نمی. کنم دچار سر درد شدید می.شوم و کابوس می.بینم. کابوس.های خیلی واضح و شفاف. انگار با این سردردها و کابوسها، ذهن و بدنم می خواهند من را بترسانند تا دوباره کارم را شروع کنم و وقتی هم کارم را شروع می.کنم میتوانم کابوس هایم را با دیگران تقسیم کنم!. در کتاب ابلیس هم این جملات استیون کینگ به خوبی نمایان است ، ابلیس مخلوطی از وحشت و ترس،خیالپردازی و رویا و امید و ایمان است و تقابل و یا هم افزایی این سه.

شاید یکی از ترس ها و دغدغه های جاری در دوران جنگ سرد و بخصوص دهه های ۷۰،۶۰ و ۸۰ میلادی ،مساله تقابل اتحاد جماهیر شوروی با ایلات متحده با استفاده از بمب های هسته ای بود ،دغدغه ای که استیون کینگ به طرز هوشمندانه ای به آن اشاره میکند. پایان داستان به مانند آغاز آن ، غیرمنتظره است و با حادثه ای غیر از آنچه انتظارش را می کشیم پایان می پذیرد.در پایان نویسنده سعی دارد که سوالی رو مطرح کند که آیا انسان از ماجراجویی وکنجکاوی با ابزارهای مخوف دست بر میدارد یا نه؟ آیا انسان می تواند به نظمی بر گرفته از فطرت و طبیعت خود بر گردد و می تواند تعادلی بین فطرت و خلاقیت خود (که چیزی جدای ازفطرت نیست) برقرار کند یا خود را با وسایلی خود ساز،نابود می کند ؟ آن چنان که داستان با بیماری ای شروع می شود که در آزمایشگاه به وجود آمده و برخلاف اراده ی سازندگان به بیرون از آنجا درز کرده و از طریق یک اپیدمی یا بهتر بگوییم پاندمی (جهانگیری یک بیماری) باعث نابودی تمدن انسانی و شهرهای پیشرفته در زمان خود می شود و این شهرها را به گورستان هایی تبدیل می کند .این بیماری می تواند اشاره و تلنگری به بیماری ایدز و شایعه ای باشد که این بیماری توسط خود انسان ها خلق شده و در حال حاضر یکی از مهم ترین مشکلات بهداشتی کشورهای دنیا است.

امین ظهورتبار – سید مهدی موسوی





ترانه long ways to go yet که توسط امیلیانا تورینی در پایان فیلم ارباب حلقه ها: دوبرج اجرا شده است.

long ways to go yet

Where once was light
Now darkness falls
Where once was love
Love is no more
Don't say goodbye
Don't say I didn't try

در جایی که نور بود
اکنون تاریکی حاکم شده
جایی که عشق بود
(اکنون) عشقی وجود ندارد
بدرود مگو
نگو که تلاشی نکردم

These tears we cry
Are falling rain
For all the lies you told us
!The hurt, the blame
And we will weep to be so alone
We are lost
We can never go home

اشکی که ما گریه می کنیم ، باران پاییزی است
برای تمام دروغ هایی که به ما گفتی
برای زیان، برای سرزنش
و ما در تنهایی گریه خواهیم کرد
ما گم شده ایم (ما شکست خورده ایم)
و هیچ نمیتوانیم که به خانه بازگردیم

So in the end
I'll be what I will be
No loyal friend
Was ever there for me

پس در آخر
من چیزی میشوم که خواهم بود
هیچ وقت ، رفیق وفاداری برای من وجود نداشت

Now we say goodbye
We say you didn't try

اکنون بدرود می گوئیم
می گوئیم که تلاشی نکردی

These tears you cry
Have come too late
Take back the lies
!The hurt, the blame
این اشک هایی که تو گریه میکنی
خیلی دیر شده
دروغ ها تو پس بگیر
زیانتو، سرزنشتو

And you will weep
When you face the end alone
You are lost
You can never go home
You are lost
You can never go home

و تو گریه خواهی کرد
وقتی در پایان کار با تنهایی روبرو بشی (تنها بشی)
تو گم شدی
و هیچ وقت نمی توانی که به خانه بازگردی
تو گم شدی
و هیچ وقت نمی توانی که به خانه بازگردی



مسعود رضائی

پوسایدون و اولمو؛ جایی که اسطوره و داستان به هم می رسند

نسیم ملایمی از میان ورودی غار عظیم می وزد. قطرات با ریتم یکنواختی از قندیل های غار به داخل آب تیره می چکند. شاید فکر کنید مکان عجیبی برای یک ملاقات باشد؛ اما تنها جایی است که برای مهمترین ملاقات در تاریخ اسطوره شناسی، کاملا مناسب است.

تقریبا نیمه شب است که موجوداتی که همگی با قدرتی عظیم احاطه شده اند، وارد غار می شوند. رب النوعان آب، اربابان دریاها... همگی ساخته و پرداخته ذهن بشر که قدرتی مهیب به آن ها بخشیده است. پوسایدون یا آن گونه که رومیان می خوانندش، نپتون، آنگیس (خدای نوری)، آماتائونتا (خدای مصری)، مانان (خدای سلتیک)، نژورور (خدای اسکاندیناوی) و رب النوعی از جهان داستان، اولمو (ساخته و پرداخته تالکین)، یک به یک وارد می شوند. از میان همه آن ها جالبترین پوسایدون و اولمو هستند. چرا که اشتراکات فراوانی با هم دارند. با این نقاط افتراق بنیادینی نیز میان آن

دو وجود دارد.

اولمو و پوسایدون هر دو خدایانی اندیشمند و عملگرا هستند. پوسایدون در مرتبه بالایی از خدایان قرار دارد. او به همراه زئوس و هیدیس مهمترین خدایان در اسطوره شناسی یونانی است. در تاریخ سرزمین میانه، اولمو در میان آینور پس از مانوه و واردا، سومین نفر به لحاظ مرتبه است. اولمو با هیچ یک از دیگر آینور ازدواج نکرد و پوسایدون نیز همچنین. گرچه پوسایدون معشوقه های فراوانی داشت اما علاقه اصلی اولمو همواره آب ها و مردمان آردا بود.

«اولمو ارباب آب ها است. او تنها ست. در هیچ مکانی برای مدت طولانی اقامت نمی کند، بلکه هر کجا که اراده کند در اعماق آب های محیط زمین و زیر زمین می رود. او به لحاظ عظمت هم مرتبه با مانوه است و پیش از آن که والینور ساخته شود، نزدیک ترین دوست او بود. اما پیش از آن به ندرت به شوراها و الار می رفت، مگر آن که موضوع بسیار مهمی در میان باشد. چرا که افکارش متوجه تمامی آردا بود و به مکانی برای استراحت نیاز نداشت. علاوه بر این قدم گذاشتن روی زمین را دوست نمی داشت و به ندرت همچون همتایانش خود را به کالبدی می آراست. اگر از فرزندان ارو کسی با او مواجه میشد، دلش مملو از وحشتی عظیم می شد. چرا که برخاستن پادشاه دریا همچون موجی فزاینده که به ساحل می تازد با کلاه خودی کف آلود و زرهی که از بالا با نوری نقره ای می درخشد تا به سایه های سبز برسد؛ حقیقتا دهشتناک بود.

صدای شیپورهای مانوه بلند است اما صدای اولمو عمیق است؛ به عمق اقیانوس هایی که تنها او دیده است.

با این وجود اولمو هم به الف ها و هم آدمیان عشق می ورزد و هیچ گاه آن ها را ترک نکرد حتی زمانی که مورد خشم والار واقع شدند. هر از گاهی بدون آن که دیده شود به سواحل سرزمین میانه می آمد و یا از طریق شاخه ها دریا تا به میانه سرزمین ها می آمد و آنجا با بوق هایش، اولموری، موسیقی می نوازد و هر کس که این موسیقی به گوشش برسد همواره آن را دل خواهد داشت و همیشه در آرزوی دریا خواهد بود. اما اولمو غالبا با ساکنین سرزمین میانه با صدایی سخن می کند که همچون نوای آب به گوش می رسد. چرا که تمام دریاها، دریاچه ها، رودخانه ها، جویبارها و چشمه ها در سیطره او هستند. آم گونه که الف ها می گویند روح اولمو در تمامی رگ های این جهان جاریست. اخبار نیازها و اندوه های آردا حتی در اعماق نیز به او می رسد که اگر او نبود از مانوه پنهان می ماند»

جی.آر.آر. تالکین؛ سیلماریلیون

پوسایدون نیز هیچ گاه انسان ها را در طول دوران های این جهان، تنها نگذاشت. حتی زمانی که سایر خدایان باورشان را به بشریت از دست داده بودند، پوسایدون همواره از آن ها حمایت می کرد.

با این حال خدای دریای یونانی ها بسیار تند خو است و طوفانی های سنگینی بر سر مردمانش نازل می کند تا خشمش را فرونشاند. اولمو هرگز چنین کاری نمی کند. او هیچ گاه عصبانی نمی شود و هرگز غضب خود را متوجه ساکنین آردا نمی سازد.

تفاوت اساسی دیگر میان این دو خدای دریا آن است که اولمو بر آب و هوای سیطره دارد در حالیکه در اسطوره شناسی یونانی، زئوس خدای هواست و بنا بر این توانایی نزول باران دارد. اولمو تمام آب ها را تحت قدرت خود دارد بنا بر این نه تنها ارباب دریاها بلکه ارباب تمامی آب ها است.

بنا بر این زمانی که سایر خدایان با موج هایشان بازی می کنند و از قدرت هایشان لذت می برند، اولمو و پوسایدون در گوشه ای در کنار هم نشسته اند و با لحنی ملایم و فیلسوفانه با هم صحبت می کنند. به نظر می رسد این دو می توانند دوستان خوبی باشند و نقطه نظرات فراوانی را به اشتراک بگذارند در دنیایی که اسطوره و داستان به هم می رسند.

مقاله ای از حمید عظیمی



"فصل سوم: همنوع"

-بده به من ویکتور... مسخره بازی در نیار... گفت...

درد عجیبی در سرم می پیچد و چشمانم باز می شوند. خواب بودم. چند ثانیه طول می کشد تا متوجه عجیب بودن موقعیت فعلی ام بشوم. اینجا آن کوچه ای که در آن افتادم، یک سطل آشغال، قصر و یا خانه ی ویلیام نیست. دیوارهای اینجا را کاغذ رنگی های ارغوانی با طرح گل پوشانده اند. نقاشی گل های آفتاب گردان از ون گوگ روی دیوار است. کنارم یک تخت یک نفره با ملحفه ای زرد رنگ است که انگار از روی آن به زمین افتاده ام. لعنتی! اینجا خانه ی یک آدم عادی است! من اینجا چه غلطی می کنم؟ ویکتور کدام جهنمی است؟

از روی زمین بلند می شوم و روی تخت می نشینم. نرم است. خیلی خیلی نرم. برای منی که پانصد سال در یک تابوت کهنه ی چوبی خشک خوابیده ام، کمی زیاد است. نمی دانم چطور توانستم روی آن بخوابم.

نگاهم که پایین می افتد، متوجه می شوم که بالاتنه ام برهنه است. ناگهان اتفاقات گذشته مانند صاعقه ای به سرم می زنند. کراس... لاشخور ها... پرواز... هی! من تیر خورده ام!

به زخمم دست می کشم. حالا کاملاً خوب شده، اما کمی برآمدگی دارد. اگر کمی خون بخورم، همین برآمدگی هم رفع می شود. روی زخمم کمی لزوج است. انگار یک چیزی روی آن مالیده اند. دستم را به آن می مالم و نزدیک دماغم می کنم. این... می توانم مواد تشکیل دهنده اش را تشخیص دهم. خون گرگینه. انگار این چند روزی گرگینه ها باید در زندگی ام وارد شوند.

خون گرگینه می تواند هر زخمی را درمان کند، اما احتمالاً روی انسان ها و گرگینه ها بیشتر کارساز است. انگار خون گرگینه ها هم با خون آشام ها لچ کرده اند! فکر کنم اثرش روی یک خون آشام کمتر باشد.

از روی میز ماهونی کنار تخت، یک دستمال بر می دارم و خونتش را پاک می کنم. شاید من مشکلی با گرگینه ها نداشته باشم، ولی دلیل نمی شود که خونشان روی بدن من باشد. در حین پاک کردن، فکر دیگری به سرم می زند. اگر در خانه ی یک گرگینه باشم...؟ ویکتور؟! لعنتی! اگر در خانه ی یک گرگینه باشم، احتمالاً ویکتور و او در حال تکه پاره کردن یکدیگرند، یا تا به حال به حساب هم رسیده اند!

پاورچین پاورچین سمت در می روم. کاملاً باز است. کنار در می ایستم، پشتم را به دیوار تکیه می دهم و نیم نگاهی می اندازم. یک اتاق نشیمن که کمی نامرتب است، کنار این اتاق قرار دارد. یک میز که چندین مجله ی زنانه روی آن قرار دارند، شومینه ای کوچک که کمی با مبل ها فاصله دارد و مبل های فسفری که نشیمنگاه یکی از آن ها فشرده شده است. معنی آن هم مشخص است: من تنها نیستم.

به آرامی به داخل اتاق می خزم. سرگیجه دارم. به خاطر خون نخوردن است. باید ادامه دهم، اما چشمانم سیاهی می روند. خون انسان در بدنم خیلی کم است. به مبل سه نفره که می رسم، خودم را روی آن می اندازم و دراز می کشم. تنم احساس کوفتگی شدیدی می کند و سردرد عجیبی دارم. اگر دل رحم نبودم و خون آن پسر را بیشتر می نوشیدم، حالا به این وضع نمی افتادم. صدای پا می آید به سختی اما سریع می ایستم و گارد می گیرم. چند متر آن طرف تر از اتاق نشیمن، یک راهروی باریک است. شخصی در راهرو پدیدار می شود. قدبلند است. منتها چون یک لامپ پشت سرش است، نمی توانم چهره اش را تشخیص دهم.

سعی می کنم کمی ترسناک به نظر برسم و می گویم: «هی، تو! همونجا وایسا! اگه پات رو از اون راهروی لعنتی بیرون بزاری، تیکه تیکه ات می کنم!»

-باشه... فقط با تیکه هام سوپ درست می کنی یا می خوای سرخشون کنی؟

با بی حالی فریاد می زنم: «لعنت به تو ویکتور!» سپس با بی حالی روی مبل ولو می شوم. ویکتور از راهرو بیرون می آید و کنارم می نشیند. نیشخندی روی لب هایش است، اما پلک راستش می ارزد. خوب می دانم که تنها وقت هایی که خیلی عصبی است، پلک هایش می لرزند. پوزخندی می زند و می پرسد: «چطوری؟»

صادقانه می گویم: «سرم درد می کنه، کل تنم کوفته است و چشم و گوشم توانایی سابقو ندارن. همه اش برای کم خون نوشیدنه. خون انسان تو بدنم به حداقل رسیده.»

ویکتور شانه هایش را بالا می اندازد: «تقصیر خودته. می خواستی بیشتر به خودت برسی.» سپس بعد از چشم غره ای از طرف من اضافه می کند:

«حالا ولش کن. بیا بگیرش. خونه.»

یک بطری را به سمت می گیرم. به آرامی بطری را از او می گیرم و بدون این که فکر کنم خون از کجا آمده، ان را یک نفس سر می کشم. تا به حال نوشابه ی انرژی زا نخورده ام، اما باید همچین حسی را به انسان ها بدهم. قدرت در تمام تنم غلیان پیدا می کند، چشم هایم همه چیز را بهتر و با دقت بیشتری می بیند، گوش هایم صدای قدم های چند نفر را در خارج از خانه می شنود و سردردم به سرعت از بین می رود. با آهی از سر خوشی بطری را به ویکتور می دهم و بیشتر در مبل فرو می روم.

بالاخره می گویم: «چند تا سؤال دارم. اینجا کجاست؟ صاحب این خونه کیه و چند وقت از تیر خوردنم می گذره؟»

ویکتور با حوصله پاسخ می دهد: «خب تو دیشب تیر خوردی. خواستم جا به جات کنم، اما صبح شده بود و لاشخورهام به جدیت بیشتری دنبالمون بودن. مجبور شدم بیرمت توی خونه ی... خب... این یارو. طرف یه زنه. اسمش لوسیه و... خب... فکر کنم از اوناییه که خیلی عاشق خون آشامان. می گه یه جور خون آشامه. حالا بگذریم، اون بهت رسیدگی کرد و علی رغم میل باطنی ام بهت خون گرگینه مالید.» ویکتور کمی لب هایش را می جود و ادامه می دهد: «خلاصه این که صبر کردم تا خوب شی. ولی فکر کنم باید بریم. طرف خیلی دیورنه اس. مدام می گه که خون آشام های دیگه ای هم هستن و اون از نژاد اوناس. با این حال، من هیچ نوع خون آشامی نمی شناسم که دندونای نیش بلند نداشته باشه، قلبش ایستاده نباشه. اون عوضی زنده است و تنها فرقش با آدمآینه که خیلی قوی و سریعه و به خوبی ماها می بینه و می شنوه. من مشکوکم. اگه یه جادوگر باشه چی؟»

-من جادوگر نیستم!

صدای دخترانه ای آن را می گوید و سپس خود صاحب صدا از راهرو بیرون می آید. یک دختر قدبلند با موهایی طلایی، پوستی سفید، دماغی باریک و سربالا و چشمانی به رنگ آبی روشن و واقعا زیباست که نهایتاً بیست ساله به نظر می رسد. سوبشرتی خاکستری دارد که تی شرت آبی

رنگی از زیر آن خودنمایی می کند. شلوار مشکی اش با کفش های اسپورتش همخوانی دارد. لبخندی می زند و دندان های سفید و ردیفش را به رخشان می کشد: «نه جادو گرم، نه گرگینه، نه هیچ موجود دیگه ای. من یک نوع خون آشامم. به نوع ما می گن ومپاگن(Vampogen). یه جور اسم مسخره که برای ارضای سازنده مون انتخاب شده. درسته که دندون نیش بلند ندارم، پوستم خیلی رنگ پریده نیست و زنده ام، اما ومپاگن هام شاخه ای از خون آشام هان.» سپس به سمت من می آید، با من دست می دهد و می گوید: «اسم من لوسی رانره. خوشبختم.»

لبخندی می زنم و سعی می کنم صدایم نلرزد: «من هم فیلیپ منتیسم. دوستم فیل صدام می کنن.»

لوسی با لبخندی پاسخ می دهد: «پس من هم همین کار رو می کنم. با ویکتور حسایی بحث کردیم، اما حتی بعد از مبارزه با من هم قبول نکرده که منم یه جور خون آشامم.»

با اشتیاق می پرسم: «مبارزه؟» قضیه جالب شد!

چهره ی ویکتور نشان می دهد که اصلاً از اینکه من ماجرایش را بدانم راضی نیست، اما لوسی با هیجان می گوید: «خب وقتی ویکتور اومد تو خونه ی من، من فکر کردم دزده. شروع کردم به جنگیدن باهاش. خیلی از قدرتش تعجب کردم تا این که حین زمین زدنش، دندوناشو دیدم. فهمیدم خون آشامه. بهش گفتم که می توئم کمکش کنم. اونم بعد از کلی فکر کردن قبول کرد.»

خنده ام می گیرد. بریده بریده می پرسم: «تو... تو زمینش زدی؟»

ویکتور برای دفاع از آبرویش می گوید: «شانسی بود. پام به فرش گیر کرد.» اما احمقم، اگر حرفش را باور کنم!

لوسی می گوید: «من... فکر کنم باید شما دو تا رو به قلعه مون ببرم تا جبران کنم و ضمناً، ویکتور هم می تونه یه عالمه از همنوع هام رو اونجا ببینه و کینف بشه.» جبران کردن؟ یک ریگی در کفشش باید باشد. چه چیزی را می خواهد جبران کند؟

با لبخندی می گویم: «نمی شه.»

لوسی به سمتم می چرخد و می پرسد: «چرا؟»

پاسخ می دهم: «داستانش مفصله... اما اگه می خوای...» و شروع به تعرف کردن ماجرایمان می کنم. از منتیفوس شروع می کنم، تا وقتی که افسستافیلیس به شکل ساحره ای آمد و بالاخره توانست ما را در هچل بیندازد. حرفم را اینطور تمام می کنم: «هر شبی رو که بیرون از قلعه مون بمونم، شش ماه از وقتم کم می شه. متأسفانه شیش ماه رو همین دیشب از دست دادم و نمی خوام شیش ماه دیگه رو هم از دست بدم. باید برگردم.» لوسی کمی فکر می کند و می گوید: «من یه جادوگر... قدرتمند می شناسم. فکر کنم بتونم کمکی کنم... شاید بتونه تو پیدا کردن شمشیر یا دادن وقت اضافه کمک کنه. اگر کم نشد، تو نه سال آینده کمکتون می کنم تا شمشیر رو پیدا کنید. قبوله؟»

ویکتور با شک می پرسد: «تو چرا باید به ما کمک کنی؟»

لوسی سرخ می شود و می گوید: «خب... نمی توئم توضیح بدم. می تونین این رو یه جور دین حساب کنین. ولی نپرسین که اون دین چیه، چون جواب نمی دم.»

ویکتور و من نگاهی رازد و بدل می کنیم، اما جفتمان موافقیم که فعلاً صحبتی در این مورد نداشته باشیم. به لوسی می گویم: «باشه. بریم.»

لوسی می گوید: «فقط... قبل از رفتن یه خواهشی دارم.»

می پرسم: «چی؟»

کمی سرخ می شود و پاسخ می دهد: «لطفاً اول لباس بپوش.»

با اتومبیل لوسی به سمت قلعه ی ومپاگن ها به راه می افتم. قلعه نزدیک دریاست و فقط چند کیلومتر با آن فاصله دارد. دو ساعتی طول می کشد تا به آن جا برسیم. در تمام طول راه، آلیس ضبطش را روشن گذاشته بود و همه جور آهنگی گوش می کرد. از کلاسیک گرفته تا موج جدید آهنگ ها... آهنگ راک؟ راستش به نظرم شبیه برخورد رعد و برق با صخره هم هست! [۱]

بالاخره به آخرین روستا می رسیم و لوسی ماشینش را در یک کوچه پارک می کند. سپس پیاده سمت دشت می رویم. چند صد متری بدون هیچ حرفی راه می رویم. لوسی شدیداً در فکر است و من هم به او مشکوک شده ام. اصلاً نمی دانم از کدام دین حرف می زد... با این حال، خطر کردن ضرری ندارد. قبلاً هم کارهای مشابهی کرده ام.

بعد از کمی پیاده روی، ویکتور به هوا می پرد تا پرواز کند. همین که کمی خیز می کنم تا به هوا ببرم، بالاخره صدای لوسی در می آید: «می شه... پرواز نکنیم؟ من نمی توئم.»

سرم را تکان می دهم و به ویکتور می گویم: «بیا پایین. می دویم.»

ویکتور پایین می آید و هر سه با هم شروع به دویدن می کنیم. دویدن به سمت سرنوشتی که ممکن بود بهتر از ساکن ماندن در یک قصر کوچک و گشتن در کل بریتانیا باشد. دویدن به سوی آزادی.

دویدن به سوی قلعه ی ومپاگن ها.

پاورقی:

۱. سعی کردم یه کم با کلمات بازی کنم. راک یعنی صخره و یه سبک هم هست. گفتم یه کم بازی کنم.

نوشته کاربر ادموند پونسی

